

مدیر و نگارنده وحید دستگردی

رهبران سخن

۲

در موضوع رهبران سخن دو مقاله در شماره دوم و سوم این سال نگاشتم و چون در شماره های بعد بمقراض گرفتاری های فکری گوناگون دنباله مقالات قطع شد اینک عذر خواه و بوزش طلب بنگارش دنباله و قضای مافات میپردازیم . چنانکه پیش از این نگاشتم سرمایه نبوغ در شعر فارسی سه چیز است نخست استعداد ذاتی دوم تحصیل کامل علوم ادبی و عربی و حکمت سوم تتبع و تحقیق کامل در اشعار و گفتار نوابغ و رهبران سخن و هر گاه یکی از این سه در کار نباشد شعر و سخنی وجود نخواهد داشت تا نبوغ چه رسد .

و نیز گفتیم که هر کس رزمهای فردوسی و بزمهای نظامی و غزلیات سعدی و عرفانیات مولوی و رباعیات خیام و دو بیتی های باباطاهر و دقائق کمال الدین و عرشیات خواجہ حافظ و هجوهای سوزنی و اندرزهای سنائی و آهین تالیفات خاقانی و قطعات انوری و مدایح ظهیر و شکوایهای مسعود سعد و تبلیغات حکیم ناصر خسرو و تشبیهات جمال الدین و تشبیهات فرخی و تغزلات قآنی و انتقادات ادیب الممالک فراوانی را خواند و بتتبع در دفتر و دیوان این اساتید پرداخت مسام بسرحد کمال نبوغ خواهد رسید جز اینکه در استعداد ذاتی یا تحصیل وی قصاصی باشد .

اینک بجاست که نموداری از سخنان هریک ازین اساتید بزرگ
نگاشته و دعوی خود را در پیشگاه اهل ذوق برهانی سازیم.

نمودار رزم فردوسی

عتاب و تندی کیخسرو باطوس بکین برادر خود فرود

بدشنام بگشاد لب شهریار	بر آن انجمن طوس را کرد خوان
وزان بس بدو گفت کای بد نشان	ترا نام گم باد از سر کشان
ترسی همی از جهاندار بک	ز گردان نیامد ترا شرم و باک
کیانی گلاهِ و کمر دادمت	بیدگار دشمن فرستادمت
نگفتم مرن سوی راه جرم	برفتی و دادی دل من بجم
نخستین بکین من آراستی	نژاد سیاهش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود	که چون او دیگر در زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار	چو تولشگری خواستی روزگار
ترا پیش آزاده گان کار نیست	کجا مر ترا رای هشیار نیست
سزوار نسمازی و بند و غل	شی در خور تاج و دیهم و مل
دریغاً که ناکار دیده تخوار	گرفت آن سخنه‌های دشوار
و گر نه بجای تن بارگی	تن طوس خستی بیکبارگی
زمانه برستی ز آشوب طوس	که نفرین بر او باد و بر طبل و کوس
وزان پس که رفتی بدان کارزار	نبودت بجز رامش و بزم کار
ترا جایگه نیست در شارسان	گره بایدت بند و بیمارسان
نژاد منوچهر و ریش سپید	ترا داد بر زندگانی امید
و گر نه بفرمودمی تا سرت	بد اندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست	همان اختر بد نهمان تست

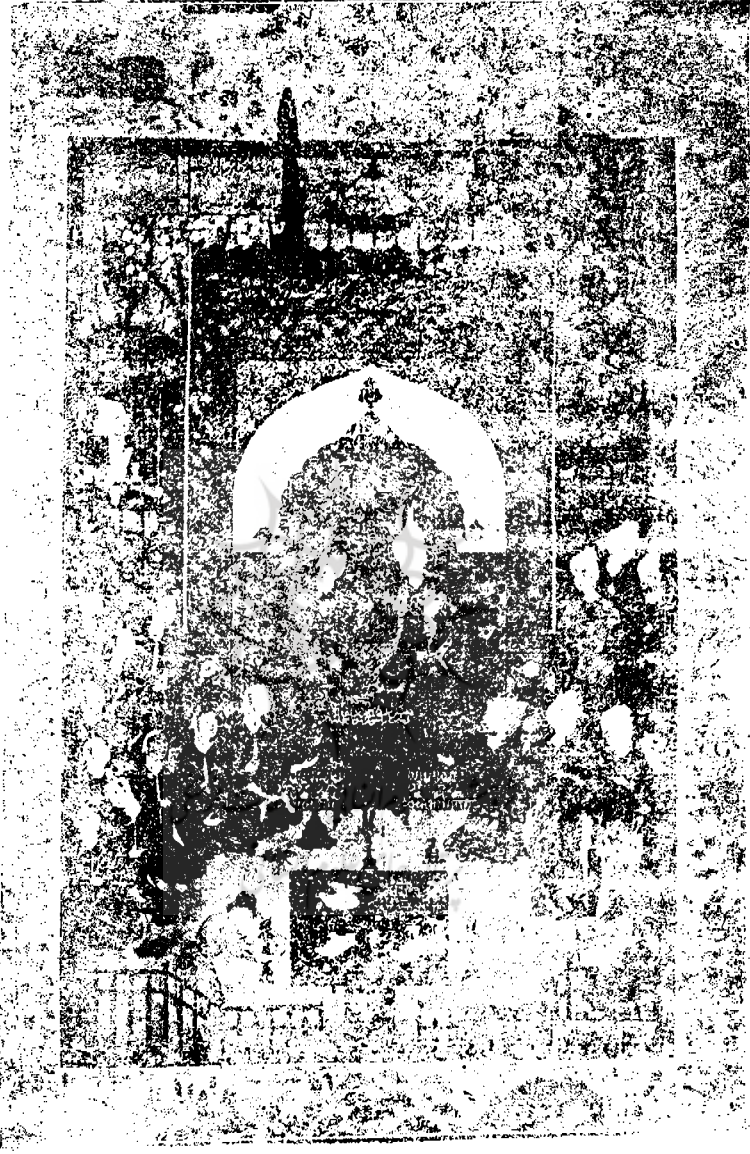
نمونه بزم نظامی

معاشقه خسرو و شیرین در ارمن

گفتار خسرو

بنام ایزد گدایی بی زحمت خار
شکار آرزو را تنگ تر کرد

مهیانا مجلسی بی گرد اغیار
شه از راه شکیبائی گذر کرد



بدست آورد و رست از دست ایام
 بده دانه که مرغ آمد بدمات
 گنوم روز از نواست و روزی از نو
 امید ما و تقصیر تو تا چند
 و شیرینی بر او نامی نهادن
 چه باشد گر بتنگی در نهدی

پاسخ شیرین

جوابی چون طبر زد باز دادم
 که هم تختی کدم با تاجداری
 که در گرمی شکرخودن زیانست
 مرا شکر مبارک شامرا قند
 ز مرد را باغی پاس میداشت
 تقاضای دلش یارب که چون بود
 خوشا خداری که آرد سرخ گل بار
 هزاران موی قاقم داشت در زیر
 ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
 چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست
 مروت را دران بازی خجل یافت
 بگو گرد سپید آتش همی گشت
 که شه را نیز باید تخت با تاج

سر زلف گره گیر دلایام
 لبش بوسید و گفت ای من غلامت
 هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو
 بساز میوه دار نه برومند
 چه باید زهر در جامی نهادن
 چو بازرگان صد خروار قندی

شکر پاسخ بلطف آواز دادم
 که قرخ ناید از چون من غباری
 اگر نازی کنم مقصودم آنست
 چو زین گرمی بر آسائیم یکچند
 وزین بس بر عقیق الماس میداشت
 سرش گر سر کشی را زهنمون بود
 شده از سرخ روئی تیز چون خار
 بهر موئی که تندی داشت چون شیر
 ازین سو حلقه لب کرده خاموش
 چو سر بیچید گیسو مجلس آراست
 چو خسرو را بخواش گرم دل یافت
 نمود اندر هزیمت شامرا پشت
 غلط گفتم نمودش تخته عاج

ز دیده رانده را در دیده جویان
 بدیگر چشم دلدادن که مگرین
 نخواهم گوید و خواهد بصد جان

چه خوش نازبست ناز خوبرویان
 بچشمی طبریگی کردن که برخیز
 بصد جان ارزد آن ساعت که جانان

پاسخ خسرو

نخواهد کردن اورا چاره سازی
 کوازه چند خواهی زد بیارام
 چرا باید که من مستم تو هشیار
 حلالم کن گر آن نیزم حرامست
 لبث را چاشنی گیری بمن ده
 ازین به چون بود بازار گانی
 تو میخر بنده تا من میفروشم
 تو میده بوسه تا من میشمارم
 بمن بازی کن امشب دست من گیر
 نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

چو خسرو دید کان ماه نیازی
 بگستاخی در آمد کای دلارام
 چومی خوردی و می دادی بمن بار
 مرا از لعل تو بوسی تمامست
 ندویم بوسه را میری بمن ده
 بده يك بوسه تا ده واستانی
 حساب حلقه خواهد کرد گوشم
 شمار بوسه خواهد بود کارم
 ممکن بازی بدان زلف شکن گیر
 درین شادی به ار غمگین نیاشی

پاسخ شیرین

بشیمان شو ممکن بی زینهار
 میخواه آن کام کز من برانخیزد
 دیگر نیمه ز بهر نیکنامی است
 دو نیکو نام را بد نام کردن
 خود افکن باش اگر مردی نمائی
 ولی باشد که او جانرا نخواهد
 نیرزد سالها صفرا کشیدن
 لایه کردن خسرو

شکر لب گفت ازین زنهار خواری
 مجوی آبی که آیم را بریزد
 جهان نیمی ز بهر شاد کامی است
 چه باید طبع را بد رام کردن
 زن افکندن نباشد مرد رائی
 گرایندن چون تو جانانرا نخواهد
 ولی تب کرده را حلوا چشیدن
 لایه کردن خسرو

زبانش توسن است و طبع رامست
 عتاب دوستان نازست بر تاب
 که وقت دستگیری دست بندی
 دهن شیرین شود چو بانو خندم
 من از گل باز میمانم تو از خار

ملك چون دید کو در کار خامست
 بلايه گفت کای ماه جهاتاب
 صواب آید روا داری پسندی
 کمر ز رین بود چون بانو بندم
 گرازم میبری چون مهره ازمار

من از سر دور میمانم تو از درد
گرفته زلف دایر خوش فروخت

گر از درد سر من میشوی فرد
چو اخی قصه های خوش فرو گفت

* *

ز جرعه خاك را ياقوت سان كرد
هنوز از باده دوشينه سرمست
كه ديبا را فرو بندند بر تخت
قضای (غذای) شیر گشت از بهاوی گور
مكن گفتا بدینسان گرم كاری
مرا در روی خود بیشرم كردن
بگستاخی پدید آید پرستار
كه غل برپای دارد جام در دست
بدست آر آن كه من در دستم اینك
كه من باشم اگر دولت بود یار
يكی ره دستبرد خوش بنمای
گاهی ما تیغ باید گلا با جام
بخشم رفتن خسرو از نزد شیرین

فلك چون جام ياقوتين روان كرد
ملك بر خاست جام باده در دست
گرفت آن نار پستانرا چنان سخت
بسی كوشید شیرین تا بصد زور
ملك را گرم دید از بقراری
چه باید خویشتن را گرم كردن
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
نیاشد هیچ هشیاری در آن مست
تو دولت جو كه من خود هستم اینك
تو ملك پادشاهی را بدست آر
ولایت را ز فتنه پای بگشای
كه دست خسروان در جستن كام

ملك را گرم كرد آن آتش تیز انانی و مطالبات چنان كز خشم شد بر پشت شبدين
بتندی گفت من رفتم شبت خوش بخوش علوم انانی
من اول بس همايون بخت بودم
بگرد عالم آوارم تو ككردی
مرا گر شور تو در سر نبودى
نخستم باده دادى مست ككردى
چو كشتم مست میكوشى كه بر خبز
بلى خیزم در آویزم بید خواه

گرم نگرفتی اندوه تو فترک
 کدامین بادم آوردی بدین خاک
 نموناری از غزل های سعدی

چونست حال بستان ای باد نوبهاری
 ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر کن
 اخلاقی بر آور یا بر قعی فرو هل
 هر ساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد
 عود است ز بردامن با گل در آستینت
 گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
 وقتی کمان ابرو گاهی کمند زلفت
 و ر قید می کشائی بندی نمیگزیند
 اول وفانمودی چند آنکه دل ربودی
 عمری دگر بیاید بعد از فراق مارا
 نرسم نماز صوفی با صحبت خیالات
 هر درد را که بینی درمان و چاره هست
 درمان درد سعدی بادوست سازگاری
 نمونه عرف نیات مولوی

رنجش از صفرا و از سودا نبود
 دبد از زاریش کو زار دلست
 عاشقی پیداست از زاری دل
 دلت عاشق ز علتها جد است
 عاشقی گرزین سرو گرزان سراسر است
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 گرچه تقصیر زبان روشنگر است
 چون قلم از ر نداشتن می شتافت
 بوی هر هیزم پدید آید ز دود
 تن خوش است اما گرفتار دلست
 نیست بیماری چو بیماری دل
 عشق اسطرلاب اسرار خداست
 عاقبت مارا بدانسر رهبر است
 چون بعشق آیم خجل باشم از آن
 ایک عشق بی زبان روشنتر است
 چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

هم قلم بشکست وهم کاغذ درید
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
گر دلیات باید از وی رخ متاب

چون سخن در وصف اینحالت رسید
عقل در شرحش چو خرد در گیل بخت
آفتاب آمد دلیل آفتاب

تو بغرب دیده بس شهرها
گفت آنشهری که دروی دلبراست
هست صحرا گر بود سم الخیاط
جنت است آن ارچه باشد قعرچاه
باتو زندان گلشن است ای دلربا
بی تو شد ریحان و گل ماراجحیم
گر بود در قعر گوری منزل
که ترا بامن سر و سودا بود
نمونه دوبیتی های بابا طاهر

گفت معشوقی بعاشق کدای فتی
بس کدامین شهرزانا خوشتر است
هر کجا باشد شه ما را بساط
هر کجا که یوسفی باشد چوماه
باتو دوزخ جنت است ای جان قزا
شد جهنم بانو رضوان و نعیم
هر کجا تو بامنی من خوشدم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود

بریشام بریشاف آفریدند
مرا از خاک ایشان آفریدند

مرا نه سر نه سامان آفریدند
پریشان خاطران رفتند در خاک

الاله کوهسارانم ته ئی یار اشانی و سلطان بنفشه جو کنارانم ته ئی یار
الاله کوهساران هفته بی امید روزگارانم ته ئی یار

بمو دایم بجنسکی ایدل ایدل
بوینم تاچه رنگی ایدل ایدل

مگر شیر و بلنگی ایدل ایدل
اگر دستم رسد خونت بریجم

چه میخواهی ازین حال خرابم
چرا هر نیمه شو آبی بخوابم
چو نقطه بر سر حرف آمدستم
الف قدم که در الف آمدستم

دو تلفوت بود تار ربام
ته که بامو سر یاری نداری
مو آن بحریم که در ظرف آمدستم
بهر الفی الف قدی بر آید

اگر مستان مستیم از ته ایمان	اگر بی پا و دستیم از ته ایمان
اگر هندو اگر گبر از مسلمان	بهر ملت که هستیم از ته ایمان
اگر دستم رسد بر چرخ گردون	از او برسم که این چوانست و آن چون
یکدی را داده صد گونه نعمت	یکی را قرص جو آورده در خون
انسیمی کز بن آن کا کابل آید	مرا خوشتر ز بوی سنبل آید
چو شو گیرم خیالت را در آغوش	سحر از بستم بوی گل آید
دل از عشق خوبان گنج و وجهه	مژه بر هم زخم خونابه ریجه
دل عاشق مثال چوب تر بی	سری سوجه سری خونابه ریجه
مسلسل گیسوان بر تاب مکره	خمارین نر گسان بر خواب مکره
همی خواهی که مهر از مو ببری	برینه روزگار اشتهاب مکره

الاله کوهساران هفته بی	بنفشه جو کنارات هفته بی
منادی میکریم شهر و بشهرو	وقای که اعداران هفته بی

نمونه افکار لطیف و نازک استاد کمال الدین

نغزل

پدیدمت نه سر آن معاملات داری	که دست باز کشی یکدم از ستمکاری
تو آنچنان ز شراب غرور سرمستی	که خون خلق بریزی و جرعه پنداری
چو آفتاب همی بینم اینکه سوی رخت	روانه گردد از ایام خط بیزاری
همه سیه گری آموختی ز طره خویش	چرا از چهره نیاموختی نکو کاری
گمان ببری که ندانم که خون من که بر رخت	بدانکه چشم تو خود را نهد بیماری
مرا که خود ز جفای فلک گرانبارم	گران سری تو در میخورد بسر باری ؟
چو اشک خویش سر اندر جهان نهم ز جفات	گرم دمی نیکند انده تو دلداری
دلم بیچاه ز خندان خود بیفکندی	کنون بمشک همی بچاه را بنیباری
مه چهارده در شب شود پدید و ترا	ز ماه چارده شب میشود پدیداری
ز عکس آن خط زنگار گون و آن لب لعل	مراسم دل چو دل بسته اهل و زنگاری

اگر بطبع کشد سر بسوی بالا دود
بروز روشن روی تو زلف هندویت
زمن بسر زنش اورا بگو که چون دل من
بمهد معدلت خواجه قنہ انگیزی ؟

چرا بیای کشد زلفت ازنگوناساری
کشید دست بدل دزدی و بیعاری
مده بباد سر خویش از سبکباری
اگر چه بردلی ای زلف نیک می یاری

در صفت اسب فرماید

تکاری که ندارد خبیر زمین ز سمش
هزار دایره بر نقطه بدید آرد
بخوش عنانی بر آب بکنند چو حباب
بسان قطره اشکی که بر مژه بدود
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز
فراخ گم چو اندیشه دور بین چو طمع
رونده همچو مراد و رسنده چون روزی
چو خشم آتش بای و چو صبر آتش خای
بپردازی ماند چو باشد آهسته
چو گرم گشت نیارد چخیده با اوبرق

که از برش بیکمی پای رفت یا بچهار
مگر قوایمش از آهنگست چون برگار
بگرم تازی زاتش برون جهد چو شراد
گذر کند زبر تار موی در شب تار
سوی بلندی تازان چو ابر در آزار
نظر سقان چون کوئی خجسته بی چو بسار
جهنده همچو نسیم و خورنده آتش وار
چو مرگنا که گیر و چو عمر خوش رفتار
بکامرانی ماند چو میرود رهوار
چو تند شد نتواند براو نشست غبار

نمودار غزلیات آسمانی خواجه حافظ

در همه دیرمغان نیست چو من شیدائی
دل که آینه شاهبست غباری دارد
گشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
حویها بستم از دیده بدامان که مگر
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
ز رگس ارلاف زد از شیوه چشم نومرنج
شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان

خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی
در کنارم بنشانند سهی بالائی
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
نروند اهل نظر از بی ناینایی
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت
 بر در میکده بادف و نی ترسائی
 گر مسامانی ازینست که حافظ دارد
 آه اگر از بی امروز بود فردائی

بیلبل ز شاخ سرو بگلستانک بهلوی
 یعنی پیا که آتش موسی نمود گدل
 می خور که در حساب و قیاس فراغ من
 مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
 جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
 خوش فرش بوری او گدائی و خواب امن
 این قصه عجب شنوا ز بیخت و اثر گون
 چشمت بتمزه خانه مردم خراب کرد
 دهقان سالخورده چه خوش گفت بایسر

ساتمی مگر وظیفه حافظ زیاد داد

کاشفته گشت طره و دستار مولوی

تمودار سخن حکیم سوزنی سمرقندی

تغزل

تو ز طلب کرد ز من آن صنم سیم اندام
 چهره بنمودم و گفتم بسرای غم تو
 بهمه جای بنام ملکات زر زده اند
 خوش بخندید مرا گفتم بدین زر گردد
 زر چنان باید کز تو بپریم صرف کنم
 بسرتیغ زبان زر دهی از چهره مرا
 بزیر پخته سرخ ارسخنی گوئی گوی
 سخن پخته من خام هم از بی زری است
 که بقدر سرور و انست و برخ ماه تمام
 زدم این زر عیار و بودش مهر تو نام
 من چنین زر زدم امروز بنام تو غلام
 نه ترا ساخته کار و نه مرا تو خسته کام
 بکلاه و بکمربا بر کاب و بستام
 چنین زر نشود تیغ مرادت به نیام
 و نه گهتار تو چون سیم سپید آمد خام
 نیک داند سخن پخته من فخر انام

نمودار اندرز های حکیم سنائی غزنوی

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
 پیش از آن کاینجان عذر آور فر و ماندن نطق
 بند گباید ای سیاهیتان گرفته جای بند
 ننگ ناید مر شمارا زین سگان برفساد
 باش تا از صدمه صور سرافیلی شود
 در تو حیوانی و روحانی شیطانی در است
 تا بجان این جهانی زنده چون دیو و ستور
 چند ازین رنگ و عبارت راه باید رفت راه
 گر مخالف خواهی ای مهدی در آ از آسمان
 عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط
 کی شود دار ملک تو عالم تا تو باشی ملک او
 پرده دار عقل دان اسم ملامت بر فقیر
 نیست عشق لا ابالی را در آ ندل هیچ جای
 دیر شد تا هیچ کس را از عزیزان نام دست
 صدهزاران کس سو دایان در کوی عشق
 ای بساغبنا که اندر حشر خواهد بود از آنک
 باش تا گنایابی آنها را که امروزند جزو
 گر چه پیوسته است بس دور است جان از کالبد
 حرص و شهوت از تو بیدار تو خوش خفته مضرب
 مال داری لیک رویت و ریا اندر بنه
 خشم و شهوت مار و طاووسند در تر کیب تو
 کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد

ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
 پیش از آن کاینچشم عبرت بین فر و ماندن کار
 عذر آرید ای سفیدیتان دمیده بر عذر
 دل نگیرد مر شمارا زین خران بی فسار
 صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار
 در شمار هر که باشی آن شوی روز شمار
 گر چه پیری همچو دنیا خوبش تن کودک شمار
 چند ازین رمز و اشارت کار باید کرد کار
 ورم و الف خواهی ای دجال بگره سر بر آ ر
 عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
 کی بود ز اهل نثار آنکس که بر چند نثار
 با سببان در شناس آن آب تلخ اندر بهار
 گوهنوز اندر صفات خویش ماندست استوار
 بیزوال ملک صورت ملک معنی در کنار
 از بی این کیمیا خالی شد از زر عیار
 هست ناقده بس بصیر و نقدها بس کم عیار
 باش تا گیل یابی آنها را که امروزند خار
 گر چه نزدیکت بس دور است گوش از گوشوار
 چون بانگی در میان داری و موشی در یسار
 گشت کردی لیک خو گشت و ملخ در گشتزار
 نفس را این پایمردو دیورا آندستیار
 گر بودی راهبر ابلیس راطاووس و مار

نموداری آهین تلفیقات خاقانی

چندیست از یک قصیده

بر گذر زین سردسیر ظلمت آنک روشنی
چند خواهی بست بر خشک آخر آخِر زمان
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را
مرد همدم آنکه اندوزد که آید در عدم
دل ریمیده کی تواند ساخت با ساز وجود
تا جدائی زین و آن بر سر نشینی چون الف
چند بر گوساله زربن شوی صورت پرست
ناقه همت بر راه فاقه ران تا گرددت
در گذر از صحبت این زاهدان جاه جوی
چون تنور از باد نخوت هرزه خوار و تیز دم
اربعین شانرا ز خمسین نصاری دان مدد
در نکوهش منجمانی که از طوفان بادی پیش بینی کرده اند و
انوری هم یکی از آنان بوده فرماید .
زیرکان کاسرار جان دانسته اند
از رصدها سیزده سال دیگر
قرنها را حکم پیشی کرده اند
در سر میزان ز جمع اختران
تا بریده برج خاکی را تمام
گرچه هفت اختر بشیکی دیده اند
من یقین دادم که ضد آن بود
حکمشان باطل تراست از علمشان
هفت هارون بر در سلطان غیب
علم جزوی ز اسمان دانسته اند
خسف بادی در جهان دانسته اند
تا قرائنها در میان دانسته اند
برج بادی شان مکان دانسته اند
جای کیوان بر کران دانسته اند
کان حکیمان از گمان دانسته اند
کاختران را کامران دانسته اند
از چه شان فرمان روان دانسته اند

هفت بیدق عاجز شاه قدر از چه شان لجاج سان دانسته اند
 عارفان اجرام را در راه امر هفت بیک رایگان دانسته اند
 گنار بیکان نامه بردن دان و بس بیک را کی نامه خوان دانسته اند

نمودار قطعات حکیم انوری

در طاب باده

خواجبه اسفندار میدانی که برانجم ز چرخ روئین تو
 من نه سهرابم و ولی با من رستمی میکند مه بهمن
 خرد زال را پرسیدم حالتم را چه حیلتست و چه فن
 گفت افراسیاب وقت شوی گر بدست آوری زمی دوسه من
 باده چوب دم سیاوشان سرخ نه تیره چون چه بیژن
 گر فرستی نوئی فریدونم ورنه روزی ، نعوذ بالله من
 همچو ضحاک ناگهان بیچم مارهای هجات بر گردن

سواری و پیادگی

تو مرا گر پیاده ام منکوه که مرا از پیادگی گله نیست
 جنبش آسمان بنفس خود است بای بند طویله و گله نیست
 و سواری تو لاف فخر مزین که ترا جای لاف و مشغله نیست
 تو چو کوهی و در مفاصل کوه حرکتی جز بسعی زلزله نیست

چهار چیز است آیین مردم هنری که مردم هنری زان چهار نیست بری
 یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود به نیک نامی آنرا بیخشی و بخوری
 دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری که دوست آینه باشد چو اندرونگری
 سه دیگر آنکه زبانرا بکاه گفتن بد نگاهداری تاوقت عذر غم نخوری
 چهارم آنکه یکی چون بجای تو بد کرد چو عذر خواهد نام گناه اونبری

نیز هم

عادت کن از جهان سه فضیلت را ای خواجبه وقت مستی و هشیاری

امید رستگاری اگر داری
 کان هر سه را نکرد خریداری
 هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
 رادی و راستی و کم آزاری

نیزهم

خیره چرا باشد دیو و ستور
 ملك بدردر سر شیرین و شور
 مرغ و قفس نیست که مرده است و گور
 حرص چو دانه بکشد همچو مور
 سخره توان کرد ملك را بزور
 تا برهی از قصب و از سمور
 خود که گرفتست گریبان عور
 گیر که گردون همه ماهست و هور
 نفس ترا زان چه که چشمست کور

نیزهم

نیست امکان آنکه باز رسد
 که بدان دولت دراز رسد
 بسرت گر چه ترکتاز رسد
 تات بر آفتاب ناز رسد
 چون کارت باحتراز رسد
 که بشاگرد حقه باز رسد
 کارها چون بکار ساز رسد
 تا از او چند قسم آز رسد

زیرا که رستگار بدان گردی
 با هیچکس نگشت خد همرة
 در هیچ دین و کیش کسی نشنید
 دانی که چیست آن بشنو از من

هر که تواند که فرشته شود
 تا نکنی ای پسر نا خلف
 جان که دلت سیر نکرد ز تن
 خشم چو دندان بزند همچو مار
 طیره توان داد فلك را بقدر
 چشمه خورشید شو از اعتدال
 بو که گریبات بگیرد خرد
 گیر که گیتی همه چنگست و نای
 طبع ترا زان چه که گوشت کر

روز را رایگان ز دست مده
 دست این روزهای کوتاه است
 آنچه از آن چاره نیست آنرا باش
 سایه بر قعبه جهان مفکن
 باری از راه خویشتن بر خیز
 مهره و حقه ایست ماه و سپهر
 مستعدان بکام خویش رسند
 عمر بر ناگزیر تفرقه کن

هر کرا درد ناگزیر گرفت
کمی بغم خوردن مجاز رسد
ستایش علم

پیشی ز هنر طلب نه از مال
هان تابخیال بد چو دونان
افزون نکنی بر آنچه داری
مشغول مشو بتن نه آینی
گرجانت بعلم در ترقی است
ورنه چو بمرك جهل مردی
دانی چه قباس داشت بشنو
زین سوی اجل بین که چونی

عقل و تقوی

بترین پایه مرد را عقل است
بر جمادات فضل آدمیان
چون ازین هر دو مرد خالی ماند
کافر انرا که آدمی نسند
بهترین مایه مرد را تقوی است
هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
آدمی و بهیمه هر دو یکست
قص بل هم اضل ازین معنی است

دیوانه اندرز گو

در حدود ری یسکی دیوانه بود
در تموز و دی بسالی یک دو بار
قاقم و سنجاب در سرما سه چار
گر شما را بانوائی بد چه شد
سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
آمدی در قلب شهر از طرف دشت
توزی و کتان بگرما هفت و هشت
ورچه مارا بود بی برگی چه گشت
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت
راحت مستی و رنج نیستی

سازگاری بامردمان

در جهان بامردمان دانیکه چون باید گذشت
کاستینها در غم او تر کنند از آب گرم
آن قدر عمری که باید مردم آزاد مرد
فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

قناعت

منعمی بریر دهقانی گذشت اندر دمی نان جو میخورد و پیشش باره بد موی و دوک
گفتش این مسکین نکر با آنچه از روزی و عیش ببرد هقان گفت من لذاتنا این الملوک
نموداری از مدایح **ظاهر الدین فاریابی**

زانی زلف عنبرین که بر رخ بر نهاده
رنجور عشق را نبود چاره چو نو
از اشک لعل ساغر چشم لبالبست
خود از برای سر زره از بهر تن بود
در بر گرفته دل چون خود آهنین
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش

فیزهم

فهی نظیر تو چشم زمانه نادیده
ستارگان که ز آفاق بر سر آمده اند
بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان
ز سنجق سپهت نور فتح میباشد
محیط چرخ سوارده ایست جاه ترا گاه علوم انسانی
بهر دولت این قصر آنچه از آمد
چکویمیش که سیه ریست پرستاره و ماه
برای زینت دیوار و سقف او بحیل
درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر
در آن زمان که مراورا مثل زدم بسپهر
نخفته در کتف او بامن و آسایش
ز غیرت و حسد - قف ازرقش صدبار
ظاهر قصه قصری بدین درازی چیست

سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده
فرخط حکم تو بیک لحظه سر نیچیده
هزار باره و آنکه در تو بگزیده
چو روشنائی چشم از سایهی دیده
درو بساط مراد تو گسترانیده
که مثل این نه بدیداست کس نه بشنیده
ز حسن بر فلک و آفتاب خنندیده
زمانه رنگ ز رخسار خود بدزدیده
ز زیر پای چو طوفان نثار برچیده
سپهر یکسر و گردن ز فخر بالیده
جهانی از ستم روزگار ترسیده
سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده
نباشد این نبط از اقلان پسندیده

حدیث کوتاه و شیرین بگو که او خاکبست
 همیشه بزم شهنش بدو قرین بادا
 عنایت ملکش بر فلک رسانیده
 جهان بشادی او جام مهر نوشیده

نمودار شکوای مسعود سعد

ای سرد و گرم دهر کشیده
 اندر هزار بادیه گشته
 در چند کار زار فزاده
 بر بحرهای چو باد گذشته
 بی بیم در حوادث جسته
 باغیست خاطر تو شکفته
 هر کس بری ز شاخ تو برده
 چهره ز زخم درد شکسته
 لرزان بتن چو دیو گرفته
 جان از تن تو رخت بسته
 نه بی بکام راست نهاده
 آشک دودیده روی تو کرده
 گوئی که دانه دانه لعل است
 در چشم تو امید گلی را
 شمشیر سطوت تو زده زانک
 بر طراوت تو شکسته
 بر مایه سود گرد چه داری
 حال تو بیحالات و بیرنگ
 هم روزی آخرت برساند

نمودار گفتار حکیم ناصر خسرو

دیر بماندم درین سرای کهن من
 تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

تا بشبان روزها همی بروم من
 گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن
 جمله کشیداست روز و شب سوی گشتن
 ککو بستاند ز تو کلند بسوزن
 سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
 دست نبایدت با زمانه بسودن
 گر چه بجان کوه قارنی بتن آهن
 دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
 بنگر کز خویشین توانی رستن
 سوزد نارش بهر دو عالم خرمن
 ازدل خود بفکن این سیاه نهنن
 نیست ترا عالم فرودین مسکن
 بادل روشن بسوی عالم روشن
 علم و عمل بایدت فتنه و روغن
 بلکه بجان و بقیل باید برقتن
 هامن با آستینت بر گشی و بر زن
 سفره دل را بدین دو توشه بیاکن
 جای ستم نیست آن و گریزی و فن
 تخم خس و خار در زمین میراکن
 بار بیفکن امل دراز میفکن
 عذر بیفتاد از آنکه کرد زلفن
 پست نشستی تو و کنار پر از زن
 آب همیکویی ای رفیق بهاون
 چند جوانان برون شدند ز برزن

دیر بماندم که شصت سال بماندم
 ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود
 گشتن چرخ و زمانه جانوران را
 ای بخرد باجهان مکن ستوداد
 حستم من صحبتش ولیکن از آن کار
 گرتونخواهی که زیر پای بسایدت
 نوشته نوشته کهن شود آخر
 گرت جهان دوستست دشمن خویشی
 گر بتوانی ز دوستی جهان رست
 وای برانکو ز خویشین نه بر آید
 دوستی این جهان نهنن دلهاست
 مسکن تو عالمی است روشن و باقی
 شمع خرد بر فرورز دردل و بشتاب
 چون بدل اندر چراغ خواهی فروخت
 در ره عقبی پای رفت نباید
 خفته مرو نیز بیش ازین و چومردان
 توشه تو علم و طاعت است درین راه
 آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر
 گرتوانی چو گاو خورد خس و خار
 بار گران بینم بتوبه و طاعت
 کردست ایزد زلیفنت بقران در
 جمله رفیقات رفته اند و تو نادان
 گوئی بهمان زمن مهست و نمر داست
 تا تو برین برزنی نگاه کن ای پیر

راست نباید قیاس خلق درین باب
گر بقیاس من وتو بودی مطرب
علم اجلها بهیچ خلق ندادست
خلق همه یکسره نهال خدایند
دست خداوند باغ خلق درازاست
خون بساق نهال کندن او است
گر نیستدی همی که خونت بریزند

زخم فلک را نه مغفراست و نه جوشن
زنده نماندی بگیتی از پس مؤذن
ایزد دادار داد گستر ذوالمن
هیچ نه بر کنی توزین نهال و نه بشکن
بر خشک و خار هم چو بر گل و سوسن
دل ز نهال خدای کندن بر کن
خون دل کس چرا کنی تو بگردن

نمودار گفتار جمال الدین در مدح سخن

از جز سخن است هم سخن به
معشوقه دلگشا سخن دان
دانش طلب از درم چه آید
بهر خلف از جهان سخن خاست
مرد از هنر آدمیست ورنه
فضل و هنراست زینت مرد
دل زنده با علم باید آرنی
تن را چو برهنه ماند از علم
جان را با علوم پرورش ده
حاصل ز طعام چرب و شیرین
بانا زه سخن زر کهن چیست
وقتی که نفس زند همی صبح
جائی که سخن سراسر است طوطی
نرگس چو بیاقت ده درم سیم
جز سوزش و جز گداز و گریه

در روی زمین زهر چه خیزد
از دلبر سیم بر چه خیزد
معنی نگر از صور چه خیزد
از دختر و از پسر چه خیزد
از نسبت بوالبشر چه خیزد
از حلقه و از کمر چه خیزد
از جنبش جانور چه خیزد
از کسوت شوشتر چه خیزد
ایمرد ز خواب و خور چه خیزد
از جن ضررت بیشتر چه خیزد
این روحست از حجر چه خیزد
از نقد عیار خور چه خیزد
از همد تاجور چه خیزد
زانش بجز از سهر چه خیزد
از شمع و ز تاج زر چه خیزد

پك نصیحت

يك نصیحت بشنوا من كاندران نبود غرض چون گندی رای مهمی تجربت از پیش کن
 طاعت فرمان ایزد شفقت بر خلق او در همه حال این دو معنی را شعار خویش
 کارت اردایم تواضع بود با خرد و بزرگ منصب گری بیشتر گشته است اکنون پیش کن
 آب در حلق ضعیفان از گرم چون نوش ساز موی بر اندام خصم از بیم همچون نیش کن
 گرتکبر میکنی با خواجگان سقله کن ور تواضع میکنی با مردم درویش کن
 چون کسی در دلی گوید نرا از حال خویش گوش بر درد دل آن عاجز دلریش کن
 مصلحت از لفظ دین داران کامل عقل جوی مشورت برای نزدیکان دور اندیش کن

رباعی

در کینه به مرتبغ زن میمانی
 در نیکوئی بخویشتن میمانی

در لطف بنکنه سخن میمانی
 در پرده دری باش کن میمانی

ایضاً

از جهل پس افتاده بصد پایه هنر
 کش خانه سپاهان بود و پایه هنر

زین مایه که شد خوار و فرومایه هنر
 یارب تو بفریاد رس آن مسکین را

نمونه تشبیحات فرخی

هنگام آمدن نه بدینگونه بود بار
 بیفرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
 اندر کشید حله بدشت و پکوه سار
 در گوش گل فکند ز بیچاده گوشوار
 از پیشه تا به پیشه سمن زار و لاله زار
 از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
 وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
 باران گل بدشت همی گسترده نثار
 امسال چون ز بار فزون ساخته نگار
 خیزم به پیش خواجه کدم رازش آشکار

امسال تازه روی تر آمد همی بهار
 بار از ره اندر آمد چون مفلس غریب
 امسال پیش از آنکه بده منزلی رسید
 بر دست بید بست ز پیروزه دست بند
 از گوه تابکوه بنفشه است و شنبلیله
 گوئی که رشته های عقیق است و لاجورد
 از گل هزار گونه بت اندر پس بت است
 گلبن برند لعل همی بر کشد بس
 این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت
 راز بست این میان بهار و میان من

هر سال چون بهار ز راه اندر آمدی
 بر سنگلاخ دشت فرود آمدی خجل
 بنداشتی که خار شدستی میان خلق
 امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت
 باغی بناز بهر تو افکنده چون بهشت
 باغی چو خوی خویش بسندیده و رفیع
 باغی کزو بریده بود پای حادثات
 باغی چون نعمت ملکان نامدار و خوش
 باغی که نیمه نتوان گشت از تو تمام
 هر تخته از تو چو سپهریست بیکران
 سیصد هزار گونه بت اندرو پای
 از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن
 بر جویهای او به رده نو نهالها
 تا چند روز دیگر از آن هر طرف صفی
 آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش
 در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم
 گرز هر نوش گردد و گردش رنگ شهید

نمودار تغزلات حکیم قانی

تغزل

دمان گرفتیم و بوسیدیم و نمودم باز
 چه روی داد که دل بر گرفتنی از شیراز
 همه شکاری و نخچیر گیر و صیدانداز
 کمند خاطر خاکی بزلفکان دراز
 دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز

رسید نامه دلدار دوشم از شیراز
 نوشته بود مرا کی مقیم گشته بری
 شنیده ام که بری شاهدان شنگونند
 هلاک هستی قومی بچشمکمان نژند
 گمان برم که بدان دلبران سپردی دل

معلق است در آنزلفکان چو گان باز
 بی کمین دل و دین خلق لشکر ناز
 دوطره دارم هر يك چو چنگل شهباز
 هلال یکشبه آرد باروانم نماز
 که تا کجائی و چو نی و با که دم ساز
 نه آنکس که دل داده از تو گیرم باز
 شدم سوار بران برق سیر گردون تاز
 بگام رخس سپردم بسی نشیب و فراز
 تپم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
 زمین سپردم و بردم به تخت شاه نماز
 بیخانه آمدم و در گشوده بستم باز
 تنم زرقص تو گفتمی که میکند پرواز
 شدم بخلوت در را بروی کرده فراز
 بمشکویم قمری شاه شاهدان طراز
 گهی بمطرب گفتم نونیز نی بنواز
 دو گوشم از جهتی بازمانده در آواز
 شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز
 چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و گاز
 بکتف ساقی مطرب نواخت دسته ساز
 چه حاجت است که مطرب همین ندشهناق
 چه لازمست که ساقی همی دهد بکماز
 بدان مثابه که سرهنک ترک باسرباز
 نه باده باید و ساقی نه رود و رود نواز
 کشانم از دو طرف کای حریف شاهد باز

هنوز غنغ سیمین من چو گوی سفید
 هنوز گوشه نشین باشدم بکوشه چشم
 دومره دارم هر يك چو پنجه شاهین
 برد بماه رخم قرص آفتاب سجود
 هلاچه شکوه دهم شرح حال خود بنویس
 قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من
 بس از فراق که کردم بسیج راه عراق
 بغل است نبشتم بسی تلال و وهاد
 بری رسیدم و بیش از وصول موکب شاه
 چو خسر و آمد و تب رفت و گردغم نشست
 قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله
 دلم ز وجد تو گفتمی که میزند ناقوس
 حریفکی دوسه جستم ظریف و نادره گوی
 بیلهویم صنمی ماه دلبران چنگل
 گهی بساقی گفتم که خیزومی بگسار
 دو چشمم از طرفی محو مانده در ساقی
 نداده حادثه روز هیچ سوی مگر
 میان مطرب و ساقی فتاده عربده
 بفرق مطرب ساقی شکست شیشه می
 چه گفت ساقی گفتا کجا جمال منست
 چه گفت مطرب گفتا کجا نوای منست
 من از کرانه مجلس هر دو بانگ زد
 همی چه گفتم گفتم که بافضایل من
 که ناگاه آن يك دلم گرفت و این يك خلق

تراچه شد که بهر نازنین فروشی ناز
 ترا که گفت که با پشت کوز قد بهر از
 چنانکه خندد از ناز دلبری طنناز
 بخاک مقدم من بر نهید روی نیاز
 منم که هستم مداح شاه بنده نواز
 که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز
 برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
 اگر قبول وی افتد بگیر خط جواز
 یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز
 بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرداز

نمودار انتقادات ادیب الممالک فراهانی

نکوهش القاب

که ازو عاطل است هوش المملک
 سوی گردون رود خروش المملک
 سرخوش از جام میفروش المملک
 تا قیامت بود خموش المملک
 خفته زیر کجاوه پوش المملک
 شد لگدزن بگاو دوش المملک
 از فشاریه سر دو گوش المملک
 هر دو دروخت ازو حوش المملک
 ... کشی بهر بایقوش المملک
 قسرا گرم دیگجوش المملک
 لگد از استر جموش المملک
 از نتاج دراز گوش المملک

تو آنکسیکه بزشتی ترا زتسد مثل
 ترا که گفت که باروی زشت رخ بفروز
 ز کبر نرمک نرمک بهر دو خندیدم
 بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من
 ابوالفضائل قاتنی ار شنیدستید
 چو این بگفتم ساقی گرفت زاف چنک
 بهار آمدودی رفت و روز عید رسید
 بر نخت سوی خواجه بزرگ بخوان
 سپس بحضورت شاه جوان بخوان و بخواه
 قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای

آفرین باد بر سروش المملک
 گر بدینسان حساب بردازد
 نه به تنها منم درین خلوت
 که بهر گوشه صد هزار چو من
 از زمانی که حبه الاسلام
 بقرا المسلمین ز فرط خری
 نه درالدوله چار خایه شده است
 روبه الدوله و پلنک نظام
 کرده همواره هدمدالفر
 امرا مست نشأه المملکند
 خورده بهلوی اشترالدوله
 مادیان الوزاره قاطر زاد

بر بنا گوش پیل گوش الملك
 همچو مبعوت سوار دوش الملك
 كرد قصد شكار موش الملك
 بر روان پلنگتوش الملك
 نیش افعی كشد تر نوش الملك
 نظر باك حق نبوش الملك
 ستري از غیب پرده پوش الملك
 روز میدان لیک موش الملك
 نام افسون مار دوش الملك
 رفته در جیب بفروش الملك
 ریخت در گوش هفتجوش الملك
 خسته شد زیر چنك قوش الملك
 این حکایت برد بگوش الملك

عرعر السلطنه زند سینای
 گشته برالعداله رقص کتاف
 ایدریغا که گریبه السلطان
 روح تو شه چیان ثنا خواند
 چه شود کاسمان مار افسای
 یا گشاید خدا درین کشور
 یا پوشد برین عروس عبوس
 (گریبه شیرالایاله) لنگ انداخت
 شده این شیر ازدها پیکر
 دخل بازار جاکش العلماء
 چدن الواعظین ز بس زبیق
 پنجه و بال کرکس التجار
 ای امیری از آن ترس که باد

شعر پوشکین در ادبیات ایرانی

استاد بزرگوارانامه که از آقای برتلس استاد دانشکده زبانهای خاوری
 دانشگاه لنینگراد رسیده است لفا تقدیم و امیدوارم از درج آن در صفحات ارمغان
 مضایقه نخواهید فرمود .

در کنفره فردوسی که چهار سال قبل در پایتخت کشور شاهنشاهی
 منعقد گردید استاد برتلس در جزو هیئت نمایندگان شوروی از اعضای این کنفره
 بود و عالم نامبرده یکی از خاور شناسان برجسته روس بشمار میرود .
 شرحی که استاد برتلس در تقریظ ترجمه های فارسی اشعار پوشکین
 شاعر بزرگ روس نوشتن است به قیده ارادت مند در واقع باید قول معروف بیشتر